



متن و برگردان اشعار: افسانه خاکپور
پاریس آوریل ۲۰۰۱

این دیوار بی صلیب و این میز و این کتاب ناگشوده

در سال ۱۸۷۷ در لیتوانی که آن زمان جزء روسیه به‌شمار می‌رفت متولد شد. (لیتوانی در سال ۱۹۱۸ مستقل شد). اسکار میلوش، در خانواده‌ی اشرافی و ثروتمند پرورش یافت. در سال ۱۸۸۹ به‌همراه پدرش به پاریس آمد و در مدرسه زبان‌های شرقی و دانشکده لوور به تحصیل پرداخت. در سال ۱۸۹۹ اولین مجموعه شعرش را منتشر کرد. در سال ۱۹۲۱ برای به دست آوردن ملیت فرانسوی ناتوان‌بزه شد و در سال ۱۹۳۹ در یکی از حومه‌های پاریس یعنی در فونتین بلو Fontainebleau درگذشت.

از وقایع مهم زندگی او، ملاقات با اینشتین در سال ۱۹۱۶ بود که او را به شدت دگرگون ساخت. اسکار میلوش، با وجود اقامت طولانی مدت در پاریس و سفرهای بسیار به کشورهای مختلف، هرگز ذره‌ی علاقه به وطن‌اش لیتوانی را از دست نداد و در بیشتر شعرهایش، کودکی سپری شده در لیتوانی را زنده ساخت. شعرهای میلوش در فضای ادبی آن زمان فرانسه گل کرد و شاعران بزرگ فرانسه را شگفت‌زده نمود. شاید کمتر شاعری را بتوان با او مقایسه کرد چه او شاعرترین شاعران است. شعرهایش عمیق، زیبا، لطیف، حساس، سرشار از تخیلی بی‌نظیر و خواب‌گونه است. اشعار او، بر غنای زبان شعری فرانسه افزود، غنایی که کمتر شاعر فرانسوی بدان دست یافته است. پل والری Paul Valry، شاعر فرانسوی درباره او می‌گوید: «شعرهایش، وحشتناک عمیق‌اند، تصویرهایش انسان را به درون خود می‌برند. من هرگز شعری ندیده‌ام که چنین نزدیک به خود انسان باشد.»

و گیوم آپولینر Guillaume Apollinaire، شاعر مدرنیست فرانسوی درباره اسکار میلوش گفته بود: «زمانه با اسکار میلوش عادلانه رفتار نکرده است. اسلاوی که مایوس نخواهد شد و ما در شعرهایش چنان قدرت تخیل و تصویری و قریحه شاعرانه‌ی چنان آگاهی بخش می‌بینم که بدون هیچ تردیدی او را در رده بالاترین شاعران جدید جای می‌دهیم.»

و بالاخر کلود موریاک Claud Mauriac نویسنده دیگر فرانسوی، درباره اسکار میلوش می‌نویسد: «از همان نخستین شعرهایش، او را نمی‌توان با هیچ‌کس مقایسه کرد جز اندک شباهت‌هایی که با ریلکه و کلودل دارد، صدای او بی‌همتا است.»

چونان زنی که شاهد مرگ جفت اثیری اش بوده است،
شما با قطره‌یی نمک و باد روی گونه‌های سپیدتان باز می‌آیید
و آن بوی کهنهٔ شبنم در میان گیسوانتان،
مثل ذغالی که به روی یک تابوت انداخته شود
از قلب من، آن جایی که این آهنگ سحرآمیز زمزمه می‌شود
عطر ظهرهای کودکی برمی‌آید
من از یاد نبرده‌ام، باغ زیبایی را که کسی مرا می‌خواند
دومین فرزند شما، تنهایی

و من بازخواهم شناخت، جایی که پیش از این‌ها دریای شما می‌خفتم
مگر چنین نیست که موج نسیم بر آن می‌وزد؟
روی علفهای افسرده و ویرانه‌ها و زنبورهای کرکدار
آیا جوشش عسل در گرمایی چنین سخت، دیر هنگام نبود؟
اگر از درخت بید لرزان و مغرور،
گیسوان یتیم‌اش را به سویی برزید
چهرهٔ آب روشن می‌شود
زالال، چنان زالال که دوباره دیدن دور دست‌ها
در خواب زیبای صبحگاهان
و چنگال مرصع رنگین‌کمان زمان‌های دیرین،
بی شک هنوز، کاکتوس و درخت انجیر،
مهاجران سرزمین خوشبختی را داوری می‌کنند
و گل آفتابگردان رو به فنایی را که در عطر تب‌های بعدازظهر، هدیان می‌گوید

آه، سرزمین کودکی!
آه، قلمرو تاریخ اجدادی
گزانگبین زیبای خواب‌آلوده، محبوب زنبوران عسل
آیا هنوز، چون آن روزها خوشبختی؟
و تو ای نوای گل‌های طلایی، آیا هنوز
برای وصل خفتهٔ سپید، در کتاب کپک‌زده‌یی که تورق‌اش
به هنگام فرود آمدن شب، در اتاق زیرشیروانی دلپذیر است،
دل از تاریکی تپه‌ها برمی‌گیری؟
و هستی بخش ما، تنهایی
چرخ‌های باز عنکبوت ریسنده
قلب اندوهگین چوپان، که در شاخ بلند گوزن آواز می‌دهد.
دازکوب، در باغستان، تابوت عشق خود را می‌بندد
و قورباغه در میان نیستان‌ها

آه، ای قلب اندوهگین بوتهٔ نسترن
آیا در پای تپه‌ها دوباره تو را خواهیم دید؟
چه وقت؟
هیچ می‌دانی که شبنم‌هایی که بر گل‌های تو می‌خندیدند،
اندوه سنگین اشک‌های کودکی‌ام بود؟

آه، ای دوست!
پیش از تو خارهایی دیگر قلب مرا آزرده‌اند
و تو ای چشمهٔ دانا، با نگاهی چنین آرام و زیبا
جایی که همهٔ آن‌چه تیرگی و خاموشی به روی زمین بود، بدان پناه می‌جویند

خوش آمدید!

شما که در پژواک قدم‌هایتان،

در عمق راهرو تاریک و سرد زمان به دیدارم آمده‌اید

خوش آمدید! تنهایی! دایهٔ من!

آن هنگام که شادی در سایه‌ام گام برمی‌داشت

آن هنگام که پرندگان خنده با آینهٔ شب تصادم می‌کردند

آن هنگام که گل‌ها، گل‌های غمگین ترحم

عشق را در من به تاراج می‌دادند

و حسادت با سری افکنده، خود را در شراب نظاره می‌کرد

من به شما می‌اندیشیدم

تنهایی! من به شما می‌اندیشیدم

به هنگام بی‌کسی، شما مرا با نان سیاه

فروتنی و شیر و عسل وحشی

همچو گنجشکی، روزی دادید

چه شیرین بود نوشیدن از دستان شما

چرا که من کودکی بی‌نوازش از پدر و مادر بودم،

و جنون و سرما، بی‌هدف در خانه سرگردان بودم

دایهٔ من! تنهایی!

گاهی اوقات، شما در سیمای یک زن در برابرم پدیدار می‌شدید

در روشنایی زیبا و دروغین خواب،

پیراهن‌تان به رنگ بذر بود

و در قلب گمشده، گنگ، خشن و سرد من

امروز، دیگر بار، در دیدار یک زن فقیر قهوه‌یی پوش،

لطفاتی زیبا بیدار می‌شود

غم و بخشایش؛

پرواز اولین چکاوک

پرواز به سوی مزارع در خورشید روشن کودکی

می‌دانم که شما، جایی دیگر را دوست نمی‌داشتید

و چنین دور از من، دیگر آن تنهایی زیبای من نبودید

صخره‌هایی با جامهٔ زمان، جزایر دیوانه در میان اقیانوس،

مکان‌هایی دلپذیر برای ماندن‌اند

و من هزاران گور را می‌شناسم که از گیاه و زنگار

پوشیده‌اند

اما شما نمی‌توانید جایی مأوا کنید که آسمان و دریا،

چون دلدادگان به روی بنفشه‌های دور دست می‌آرمند

نه، مأوا را راستین شما در پشت تپه‌ها نیست

چنین است که شما، به قلب من اندیشیده‌اید

چرا که این‌جا، زادگاه شماست

این‌جاست که شما نام کودکی‌تان را به روی دیوارها حک کرده‌اید

چه کسی در را به روی اش خواهد گشود؟

بانگ شکارچی دیرخیز، در مرداب‌های سربی‌رنگ
 آخرین فریاد جوانی، نقصان یافته و جان می‌بازد
 فرو افتادن حتی یک برگ، قلب ساکت جنگل را از هراس می‌آکند
 پس تو که هستی؟ ای قلب اندوهگین،
 در اتاقی رخوت‌بار، آن فرزند یگانه،
 آرنج بر کتابی ناگشوده نهاده،
 وزوز مگس پیر آبی‌رنگ کودکی را باز می‌شناسد
 آینه‌بی که خود را به یاد می‌آورد
 یا گوری که دزدی، خوابش را آشفته است
 تنها با پژواک یک نام و با هراس از شب و با واژه‌ها از روز
 همچو دو خواهر همدل به هنگام بدبختی،
 ایستاده به روی پل خواب به یکدیگر اشاره می‌کنند
 و چون سنگی، فرو افتاده در عمق دریاچه تاریک
 از دست کودکی بازگوش
 چنین خفته است، عشقی عمیق
 در اندوهگین‌ترین قلب‌ها
 در گل و لای خاطرات دیرین.

امروز اما، آبی نه چندان زلال از چشمان‌ام جاری‌ست
 اما شب هنگام، از بستر کودکی‌ام که عطر گل‌ها را دارد
 ماه را می‌نگرم

بی‌نهایت آراسته از لطافت تابستان،
 او از ورای تاک‌های نارسی، در شب‌های عطرآگین به تماشای
 سگِ سودایی که در تخیل، پارس می‌کند، نشسته است

سپس، پاییز از راه می‌رسید

با صدای تیر و چرخ‌های چاه

چونان گریز خرگوش شکم سپید به روی نخستین برف

روز، به سرعت، با بهت و گنگی، بر قلب اندوهگین ما می‌کوبید

این‌ها همه، این‌ها همه

وقتی که آن عشق فنا شده هنوز تولد نیافته بود

تنهایی! دایه من!

زندگی‌ام را به من بازگوید

بفرمایید! این دیوار بدون صلیب و این میز و این کتاب ناگشوده!

اگر آن لامحالی که این‌همه در انتظارش بوده‌ام،

این لحظه، همچو کبک بر قلب بیخ‌زده پنجره بکوبد.

فرشته نزدیک زمین

استفان کرین (۱۹۰۰-۱۸۷۱)

Black riders came from the sea.
 There was clang and clang of spear and
 shield,
 And clash and clash of hoof and heel,
 Wild shouts and the wave of hair
 In the rush upon the wind.
 Thus the ride of sin.

III

In the desert
 I saw a creature, naked, bestial,
 who, squatting upon the ground,
 Held his heart in his hands,
 I said, "Is it good, friend?"
 "It is bitter - bitter," he answered;
 "But I like it
 Because it is bitter,
 And because it is my heart."

XXXII

دو سه فرشته

نزدیک زمین آمدند

کلیسای بزرگی دیدند

جویباری از جماعت سیاه‌پوش

پیوسته آمدند و رفتند

و فرشتگان حیران ماندند

که چرا رفتند

و چرا ماندند

XXXII

Two or three angels
 Came near to the earth.
 They saw a fat church.
 Little black streams of people
 Came and went in continually,
 And the angels were puzzled
 To know why the people went thus,
 And why they stayed so long within.

دیدمش در بیابان

لخت و شهوانی

چمباتمه بر زمین

دلش را میان دست

گرفت

گفتم: «ای دوست! خوب بود؟»

پاسخ گفت: «تلخ است، تلخ»

اما من دوست دارم

چون تلخ است

و چون دل من است.

برگردان: رؤیا بشنام

III

آمدند سواران سیاه از دریا
 با صدای جرنج جرنج نیزه و سپر
 درق درق نعل و سم
 با بال‌های پریشان و شیهه‌های وحشی
 در طغیان باد
 آن سواران برنگاه